

شعر نوجوانی

امید یعقوبی

۳۱ خرداد ۱۳۹۱

۱ شعرهای نوجوانی

بر روی تخته نوشت: تو نمی توانی یاد بگیری. سپس فریاد زد، بنویس: من نمی توانم یاد بگیرم. بنویس: من نمی توانم زندگی کنم. با مازیک پنج بار بر روی - یاد - ضربه زد. از پشت در ۴ نفر وارد شدند، اسلحه به دست. از کشوی خود ۵ خشاب درآورد. خشابهایی بود، پر از قرص؛ ۲ سال تیرباران شدم. به جرم اینکه تخته سفید بود و مازیک قرمز. روح من بعد از دو سال از من، جدا شد. هیچ چیز نبود، جز صدای ضبط شده ای، پر از خش خش. که به زحمت می تونستی صدارو از اون لا به لا بکشی بیرون. صدای خودم بود که تکرار می کرد، که تو انسان نیستی. که تو انسان نیستی، که تو انسان نیستی. احساسات تو واقعی نیستند، منطق تو واقعی نیست. من واقعی نیستم. هیچ چیز واقعی نیست.

دو سال پیش، بر روی تکه چوبی مخصوص ماهیگیرها نشسته بودم و رو به دریا نگاه می کردم.

آفتاب وقتی که غروب می کنه، وقتی که طلوع می کنه، وقتی که خستست، مهربون میشه، نوازشت می کنه.

آفتاب غروب کرد، من از جام بلند شدم، دستهام رو تو جیبم کردم، قرص ها رو به خورد دریا دادم؛

دریا اما هیچ وقت دیوونه نشد. دریا اما هیچ وقت نمرد، دریا اما هیچ وقت یادش نرفت، که غروبی هم هست، که طلوعی هم هست، که امیدی هم هست.